

پاکدل

سر از روی کتاب برداشت و به ساعت نگاه کرد. دور چشمهایش از خستگی سیاه

شده بود ولی در مدت کوتاهی که به کنکور مانده بود، مجبور بود این همه روی

خودش فشار بیاورد. سعی کرد آخرین کلمات کتاب را هم بخواند، و در آخرین

لحظه مبارزه با خستگی، آنها را خواند و به خوابی شیرین فرو رفت. خواب دید در

دانشگاه قبول شده، و در یک جایی که شبیه کلاس، اما بزرگتر از آن است، در جایی

که استاد می ایستد، ایستاده و استادهای دانشگاه، در جای دانشجوها نشسته و دارند

به حرفهای او با دقت گوش می دهند. صبح زود بیدار شد و هم از اینکه با آن همه

درس خواندن آن شب، سر حال و شاداب است و هم از معنی خواب دیشب، متعجب

شده بود. سر کلاس، سعی کرد حواش جمع درس باشد و از فرصت باقی مانده تا

امتحان، حد اکثر استفاده را ببرد. وقتی به خانه برگشت، برنامه دیروز را دوباره اجرا کرد و آن یک ماه باقی مانده تا کنکور، یکی از پرکارترین ماه های زندگی اش شد.

بعد از آزمون، به کارهای مختلفی پرداخت. تفریح، سینما، پارک، رفتن به منزل

آشنایان و در آخر، به خانه قبلی شان سری زد و خاطراتش را تازه کرد. آن خانه در محله ای قرار داشت که از محله ای که در آن زندگی می کرد، بسیار محقر تر و فقیرانه تر بود. آژانس را تا نزدیک ترین کوچه ای که به آنجا ختم می شد، راهنمایی کرد و کرایه را حساب و بقیه راه را پیاده طی کرد. از داخل کوچه دلگیر و تنگی که یادآور مشکلات و کمبودهایی که داشت، بود گذشت و به در خانه رسید. کلید را با خود آورده بود و آن را در قفل چرخاند و حیاط کوچک و آشنا در جلوی چشمش ظاهر شد. در را بست و در حالی که دور حیاط قدم می زد، یادش می آمد مادرش مجبور بوده چقدر شیشه و زمین بساید و او هم چند ساعت گوشه خیابان آدامس به

عابران بفروشد تا فقط بتوانند غذا و سالی یکبار هم یکی دو دست لباس بخرند و کفش هم که تقریباً هیچ وقت. به یاد می آورد، چقدر سر کلاس های درس دبستان، کفش های پر چین و چروک و پاره پاره اش مایه خجالت و دوری او از هم کلاسی هایش می شد. هیچ وقت نمی توانست فراموش کند آن زمان که فقط 8 یا 9 سال داشت، چقدر ساعت ها در خیابان های سرد و چهار راه های شلوغ ایستادن، باعث شده بود سرما بخورد و نتواند همان کار بی درآمد را هم انجام بدهد. فقط خوبی اش این بوده که وقتی سال اول راهنمایی را شروع کرده بود، به کار جدیدی مشغول شده بود که هم درآمدش بیشتر بود و هم کمتر جلوی بچه های هم سن و سالش خجالت کشیده بود. هرچند بازوهای او که هنوز هم لطافت خود را حفظ کرده بودند، در آن زمان هم تاب آن همه کار در خانه های همسایه ها و ثروتمندان را نداشتند، اما دیگر مثل سال های دبستان، از ساعت ها کار نظافت و شستشو را انجام دادن، مثل سر

خیابان آدامس فروختن، مریض نمی شد چون داخل خانه های آنها، دیگر آنقدر سرد و شلوغ نبود.

از چرخ زدن در آن حیاط کوچک و کثیف، کم کم احساس خستگی کرد و در گوشه ای روی پله های ایوان نشست و به یاد آورد، یک بار پیش آمده بود که اتفاقا به همراه مادرش، برای نظافت به خانه ای رفته بودند، که منزل یکی از هم کلاسی های ثروتمندش بود و تا از پشت پنجره، دیده بود که آن دختر، از اتومبیل گران قیمت پدرش پیاده شده و دارد به داخل می آید، در دستشویی پنهان شده بود و بعد که از صدای آنها که با هم وارد خانه شدند، فهمیده بود که دارند به طبقه بالا می روند، از خانه فرار کرد. مستقیما راه منزل خودشان را در پیش گرفته بود و وقتی مادرش با عصبانیت به خانه آمده بود، او را از خواب بیدار کرده و تا آمده بود توضیح بدهد چه شده، کتک حسابی خورده بود.

وقتی اینها یادش آمد، با خودش فکر کرد که درد آن تنبیه، زود خوب شده بود، ولی

اگر آن دختر پولدار پر افاده، فهمیده بود که او و مادرش در خانه های مردم

خدمتکاری می کنند، دردی که از رفتن آبرویش در کلاس به روحش وارد می شد،

هرگز ساکت نشده بود.

رفتن به کلاس دبیرستان، هم فصل جدیدی در درس خواندن، و هم برگ تازه ای از

کتاب زندگی او بود. از روی پله ها بلند شد و از دو سه پله زخمی و آبله رو، که

قدمت زیاد آنها سنگ های لای سیمان ها را از جا کنده بود، بالا رفت و از دو دری

که به ایوان باز می شد، یکی را با صدای بلند لولا های زنگ زده آن، باز کرد و به

داخل رفت. به خوبی به یاد می آورد که آن مردی که سه چهار بار برای نظافت خانه

اش، که در آن با دو فرزند و فقط خاطره ای از همسر مرحومش زندگی می کرد، با

مادرش به آنجا رفته بودند، یک روز با زنی خوش لباس ولی پیر، به خانه آنها آمده

و درست در همین اتاق، نشست. مادرش، که اصلاً انتظار چنین مهمان هایی، آن هم در این خانه را نداشت، از بس دستپاچه شده بود، داشت نفسش بند می آمد. ولی آن پیرزن پیش او آمده و جلو او را که داشت می رفت از همسایه ها مقداری میوه قرض کند، گرفته بود و از او خواهش کرده بود، هیچ زحمتی به خود ندهد. مادر، عرق ریزان و شرم زده، با همان چادری که به سر کرده بود، به همراه آن پیرزن، در همان اتاق نشسته بود، و او که تقریباً ماجرا را فهمیده بود، سعی کرده بود از شنیدن پیشنهاد ازدواج آن مرد، از حال نرود. آنها زود رفتند تا مادر فکرهايش را بکند و تا چند روز آینده جواب آنها را بدهد؛ و چه چند روزی که مثل چند سال بود.

او فکر می کرد، آیا بچه هایی که در آن خانه پر از رفاه و آسایش و امکانات تربیت شده اند، می توانند با فرزندش، با تنها چیز با ارزشی که در جهان داشت، سازگاری داشته باشند؟ از بودن سایه ناپدری بر بالای سر «فهیمة» اش، حاصل تمام زحمت

هایش، می ترسید. البته در این چند باری که ساعتها در خانه آن مرد مانده بود و تا حدودی برخورد های او را با خود سبک سنگین کرده بود، به نسبت دیگران، اخلاق او را بهتر دیده بود، اما این مقدار شناخت، مثل دیدن خانه ای از شهری، برای قضاوت یک مسافر بود.

شاید مادر، آن سه شبانه روز، سه ساعت هم خواب نرفته بود. دستش دیگر سرعتی که همیشه در شستن پرده ها و ساییدن شیشه ها داشت را از دست داده بود و مرتب در فکر این بود که حالا معنی محبت ها و حاتم بخشی های آن مرد به خودش و دخترش – به هر کدام جداگانه هدیه هایی می داد و چند بار هم به در خانه آنها آمده و مایحتاج یک هفته آنها را تامین کرده بود – را می فهمید. تازه فهمیده بود که چرا خانه آن مرد، هر چند روز یکبار نیاز به نظافت پیدا می کرد و او شیشه های تمیز را چند بار دیگر هم دستمال کشیده بود. راستش، مادر نمی خواست، اما نتوانست

جواب رد ندهد و لبخند ها و محبت های آن مرد، حتی «فهیمه» را هم به او علاقه

مند کرده بود. و همین «نه نگفتن» بود که آنها را دوباره هم به همین اتاق برگرداند.

دوباره و این بار، «سمیه» دستمزد دو هفته اش را داده بود و مقداری میوه و یک جعبه

شیرینی که آنقدر کوچک بود که اگر هر مهمان دیگری غیر از «حبیب» بود، از

کوچکی آن خنده اش می گرفت، خریده بود. البته جواب مثبت مادر را، شاید سومین

باری که آمدند و اصرار کردند و رفتند، بالاخره از دهانش گرفتند. و این، زمانی اتفاق

افتاد که اولین روز اولین سال دبیرستان را شروع کرده بود.

از آن اتاق بیرون آمد و در آن را بست و از پشت شیشه اتاق دیگر، با سایه ای که با

دستهایش بر روی آن انداخته بود، به داخل آن خیره شد. خاطره های شب های بلند

و سرد زمستان هایی که وقتی از سر کار بر می گشتند، دیگر نای درس برایش باقی

نمانده بود و روی کتاب خواب می رفت و تقریبا همه صبح ها وقتی بیدار می شد،

می دید که مادر، دیشب پتو بر رویش کشیده، برایش زنده شد. چند بار نزدیک بود

تجدید شود، اما به هر جان کدنی بود، نمره قبولی را می گرفت. مخصوصا سال

سوم راهنمایی که یکی از درسها را شهریور ماه گذراند و سه ماه تابستان اش هم

خراب شد. و این، آخرین باری بود که شب امتحان، در این اتاق درس خوانده و به

خواب رفته بود.

با بچه های «حبیب»، اوایل کمی دعوا می کرد و گاهی هم کار به دخالت بزرگترها

می رسید. ولی بعدها فهمیده بود که همه خواهر برادرها، از این دعوایها می کنند و از

آن به بعد، احساس می کرد که صاحب یک خواهر و برادر واقعی شده است.

«حبیب» مخصوصا روی درس «فهمیه» حساس بود و او را از دبیرستانی که روز اول

را با آن شروع کرده بود، بیرون آورد و در مدرسه دیگری ثبت نام نمود. همین کار،

تحولی در درس خواندن او به وجود آورد و البته از آن مهمتر، آن بود که دیگر از کار

خبری نبود و او می توانست از وقتش، به خوبی استفاده کند و ضعف های درسی سال های قبل را از بین ببرد.

مدرسه جدید، زمین تا آسمان با مدرسه قبلی تفاوت داشت و پدر و مادر ها خیلی روی درس بچه ها حساسیت داشتند، و به خاطر اینکه شهریه می پرداختند، دبیرستان هم مجبور بود روی کیفیت آموزشی خود نظارت و کنترل داشته باشد. معلم ها هم چون مقداری از دغدغه معیشتی شان رفع شده بود، آنهایی که وجدان داشتند، برای دانش آموزان خیلی دل می سوزاندند و کار می کردند.

اوایل سال دوم بود که «فهیمه»، کم کم استعداد خود را نشان داد و از سطح متوسط، به ده نفر اول کلاس بالا آمد. یادش هست با اینکه سطح کارش خیلی پیشرفت کرده بود، اما کسی چندان او را تحویل نمی گرفت. نمی دانست چرا بعضی از دانش

آموزان، بیشتر از بقیه مورد توجه بودند، با اینکه حتی بعضی از آنها سطح کارشان از او پایین تر بود.

روی شیشه پنجره، آنقدر بخار گرفته بود که دیگر داخل آن معلوم نبود و «فهمه» سرش را از روی آن عقب کشید. هوا هنوز هم گرم بود و با اینکه خورشید کم کم داشت غروب می کرد، نسیم خنک کمتر می وزید و به همین خاطر، خیس عرق شده بود. در هنگام بیرون رفتن از خانه خاطراتش، داشت به زحمت هایی که در این دوسال اخیر کشیده و خودش را به سطح سه نفر اول رسانده بود، فکر می کرد. و مهم این بود که تمام این نتایج را از درس خواندن صادقانه به دست آورده بود، نه با هیچ کدام از معلم ها رابطه ای داشت که مثلاً به خاطر اینکه مثل بعضی از هم کلاسی ها که در کلاس های خصوصی فلان خانم شرکت می کردند، نمره بهتری بگیرد، نه اصلاً تقلب بلد بود. از آنجا بیرون آمد. در را قفل کرد و راهی خانه «پدری» شد.

دیگر مدتی از غروب خورشید می گذشت و هوا کاملاً تاریک شده بود که از آژانس

پیاده شد و کرایه را حساب کرد و زنگ خانه را زد. چند لحظه صبر کرد ولی کسی

جواب نداد. تعجب کرد، چون قرار نبود بدون او بیرون رفته باشند. کلید را از کیف

دستی اش بیرون آورد و در قفل انداخت و در را باز کرد و دید که در قفل هم

نیست. داخل خانه شد و با تعجب در را پشت سرش بست و از حیاط بزرگ خانه

گذشت و پا به اتاق گذاشت. اتاق کاملاً تاریک بود. دیگر کم کم داشت ترس برش

می داشت. چند لحظه صبر کرد و این بار قدم هایش را خیلی آهسته و بی صدا

برداشت. پاورچین پاورچین جلو آمد و کم کم از ترس، نفسش داشت بند می آمد که

با روشن شدن ناگهانی همه چراغ ها، جیغ بلندی کشید. اما وقتی دید همه خانواده

میزی پر از کیک و میوه و شیرینی چیده اند و فشفشه هایشان را دور سر می

چرخانند، ترسش به عصبانیت، و عصبانیتش به شادی مبدل شد.

مادر جلو آمد و گونه اش را بوسه گرمی داد و دست ها را روی شانه هایش گذاشت
و گفت:

- حدس نمی زنی چه اتفاقی افتاده؟

کم کم بند زبانش باز شد و گفت:

- ن... ن... نمی دانم... چ... چی شده؟

مادر او را به «رضا» و «ریحانه» و «حبیب» نزدیک تر کرد ولی دید آنها هم نمی

خواهند چیزی بگویند. ناگهان لبخند «ریحانه» بی اختیار به قهقهه تبدیل شد و به

طرف او دوید و او را محکم در آغوش گرفت. «رضا» هم نتوانست حرف را بیش از

این نگه دارد و گفت:

- خانم «مهندس»... قبولی ات مبارک...

«حبیب» که دید دیگر راز لو رفته، نزدیک او آمد و گفت:

- خودت حدس بزن چه رشته ای قبول شده ای.

«فهمیه» که حالا فهمیده بود قضیه از چه قرار است، خوشحال نزدیک میز آمد و

صفحه «د» روزنامه را برداشت و در آن به دنبال اسمش می گشت که طبق معمول

یادش آمد که فامیل اش از سال اول دبیرستان، به «پاکدل» تغییر پیدا کرده است و

صفحه دیگری را برداشت. دور اسمش با مداد، دایره کشیده بودند و کنار کد رشته

قبولی، نوشته بودند «مهندسی مکانیک، دانشگاه صنعتی امیرکبیر». این بار از شادی

جیغ کشید...

.....

مانند اتومبیلی که ترمزش بریده باشد، بدون توقف به جلو می رفت و هر روز در

رشته مکانیک واحد های بیشتری می گذراند و دانش اش بیشتر می شد. چهار سال

مثل برق و باد گذشت و تقریبا تمام هم کلاسی های دبیرستان اش، تمام بچه های

آشنایان و فامیل اش، و حتی خواهر و برادرش را پشت سر گذاشته بود و وقتی

کنکور کارشناسی ارشد هم در همان دانشگاه پذیرفته شد، هیچ کدام از آنها حتی به

گردش هم نمی رسیدند و فقط از شنیدن موفقیت های او، در دل یا تحسین، یا به او

حسادت می کردند. روزی که از پایان نامه کارشناسی ارشد دفاع می کرد، مادرش،

پدرش و «رضا» و «ریحانه» هم در جلسه حضور داشتند و وقتی استاد راهنما، استاد

مشاور، و دیگر داوران سر جای خود نشستند، به یاد خوابی افتاد که در سال پیش

دانشگاهی دیده بود.

نوشته: امیر مهدی زربو

Amirzarboo@gmail.com